

مرگ

چه شکفت است سرنوشت...

و چه تلخ است حقیقت...

و چه حقیقت دارد مرگ!...

و چه زیبا می آید خونابه از چشمان پایین..

و چه پر اسرار است این مرگ!...

و چه زبر است گونی

و چه ساکت گریه

و چه پرشور هق هق!!!...

و چه زهر است این دنیا

و چه **خونین قرمز**...

و صدای مرده چقدر غمناک است

و غریب شادی چقدر مرموز است؟؟!! ...

(و چرا در تپش **قلب** حقیقت مرگ نقطه ی ادراک است؟؟)

و چرا می شویند آدم را...

و چه بدبو انسان و چه چرکین رخسار

و چرا باید زیر جای سوزن اندکی پوست بماند باقی...

و چرا تو داغ می نشانی به دل مادری ام...

و چه پیر است این غسل

و چرا این دل من این قدر می لرزد، می لغزد می افتد از حفره ی روحم بیرون.....

و او دیگر نیست...رفت...حقش بود...رفت و راحت شد...چرا کشانده بودندش بیرون؟؟؟

شاید این را با خود زمزمه می کرد:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم.

نویسنده : محمد مهدی ظاهرنسب